

ای کاش به اندازه تمام رگهای بدنم پسر داشتم

ای کاش به اندازه تمام رگهای بدنم پسر داشتم و در راه اسلام می دادم



گفتگو با مادر شهیدان مهدی و مجید زین الدین

زینب سید میرزایی از هرا مقدادی / نیره قاسمی زادیان

خاص خودشان بنا کرده بودند. ویژگی آیت الله شفتی این بود که، قبل از اذان صبح، می آمدند زیر آسمان، زیارت ال یس می خوانند. بعد هم می رفتند داخل شبستان و نماز شب و نماز صبح را با سوره «سَبَّحِ اسْمِ رَبِّكَ أَكْبَرُ» به جای می آوردند.

این رفت و آمدهای سحرگاهان موجب می شد که مسائل اعتقادی و مذهبی را خوب فراگیرم. و در دامن آن مادر پاک و با فضیلت آموختم که باید نماز اول وقت نمازهای یومیه را خوب یاد بگیرم و خوب انجام دهم. در زندگی فردی و اجتماعی ایشان برای من مثل یک رهبر بودند، و مسائل را به ما می آموختند البته قرآن را خودم آموختم.

دیدار آشنا: در چه سنی از دواج کردید؟

○ هنوز کلاس پنجم بودم که همین حاج آقا، یعنی اولین خواستگاری که برای من آمد، چون از نظر مذهبی و خانوادگی بسیار متشخص و متدین بودند، لحاظ کردند که این مورد خوب هستند و من را در سن یازده سالگی به ازدواج ایشان در آوردند.

شروع زندگی من در تهران بود کم مبارزات علیه شاه، شروع شده بود و حاج آقا، مذهبی بودند، و در طول زندگی خیلی با شاه مبارزه کرده بودند. بچه ها یک به دنیا می آمدند تا این که قرار بود آقا مهدی دنیا بیاید

بر آنیم تا قدری در سایه سار استقامت شهید دادگان بیاریم و با تنفس در فضای اخلاصشان جان بگیریم. عزیزان شهید داده آن قدر سخاوتمندند که دیگران را رخصت بوییدن گل هایشان می دهند و باغچه بهاری خود را بر همگان می گسترند؛ این باغچه گسترده است به پهنای تاریخ و این لاله ها هدایت گر همیشه راهنند. به خانه ای همیشه سبز آمده ایم تا با مسافری از کاروان زینبیاں (ع)، مادر فرمانده فداکار و مخلص لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع)، شهید مهدی زین الدین و برادرش مجید، به گفتگو بنشینیم.

دیدار آشنا: می خواهیم کمی از خودتان برایمان بگویید.

○ خدمتان عرض کنم که: بنده در اصفهان متولد شدم؛ در خانواده ای مذهبی و بسیار متعصب و آگاه به زمان. فکر می کنم همه نقش اساسی در رابطه با اعتقادات من را مادر به عهده داشته است.

ایشان از کودکی، سحر قبل از اذان صبح، دست مرا می گرفتند و می بردند به مسجد «سید» اصفهان که مسجدی تاریخی و معنوی است.

امام جماعتی که برای نماز تشریف می آوردند، ویژگی خاصی داشتند. ایشان آیت الله شفتی از فرزندان آن سید بزرگواری بودند که این مسجد را با آن معنویت

ایشان فرزند سوم من بود. آقا مهدی که به دنیا آمد، از همان ابتدا ویژگی های خاصی را در وجودش می دیدم. همه بچه ها خوب بودند از نظر نماز، یادگیری، علاقه به قرآن و اهل بیت، ولی ایشان حالت های خاصی داشتند. بعد آقا مجید به دنیا آمد. تفاوت سنی این دو ۵ سال بود ولی چون آنها پسر بودند بیشتر با هم بودند، به مسجد و نماز جماعت با هم می رفتند.

دیدار آشنا: آیا محیط آن موقع تهران برای رشد و تربیت بچه ها مساعد بود؟

○ زندگی را در تهران را از نظر محیط مساعد نمی دیدیم؛ چون محیط بسیار فاسد بود و بی حجابی و بد حجابی به جایی کشیده شده بود که روزی پدر بچه ها آمدند منزل، گفتند من در خیابان لاله زار زنی را دیدم که فقط دو تکه لباس تنش بود. از این رو، مهاجرتی به خرم آباد داشتیم. حضرت آیت الله مدنی هم به خرم آباد تبعید شده بودند. برادر و دایی من هم برای تبلیغ به خرم آباد رفته بودند.

دایی من، انسان بسیار با تقوایی بودند و مردم شهر همگی اعتقاد عجیبی به ایشان داشتند. حتی برخی آب و چای ایشان را برای شفا می خوردند. ایشان از برادرم خواسته بودند که برای تبلیغ و دایر کردن یک کتاب فروشی بسیار بزرگ برای اهل آن شهر اقدام کند. ما هم به خاطر آماده تر بودن آنجا برای تبلیغ و ارشاد مردم، به آنجا مهاجرت کردیم.

دیدار آشنا: برگردیم به مبارزات، دوست داریم بیشتر از مبارزات برایمان بگویید.

○ ۱۵ خرداد سال ۴۲، فرزند اولم و آقا مهدی که تقریباً سنشان به هم نزدیک بود، دستشان را گرفته و در آن راهپیمایی بزرگی که بعد از دستگیری حضرت امام به وقوع پیوست، با شعار یا مرگ یا خمینی، شرکت کردیم. تنها زنی که در آن راهپیمایی بود من بودم. آقایون گفتند: بهتر است شما بچه ها را ببرید منزل، چون درگیری ایجاد می شود و ممکن است به شما صدمه ای بخورد که من برگشتم اما می دیدم که مردم چگونه توسط رژیم شاه سلاخی می شدند و آن روز حدود ۱۵ هزار نفر را به خاک و خون کشیدند. به هر حال مبارزات ما از آن زمان و از زمان تقلید از حضرت امام آغاز شد.

در طول ۱۲ سالی که در خرم آباد بودیم، کار من، مدام، ارشاد بود و هدایت و قرآن و نماز. و با این که محیط شهر مثل قم نبود، ولی الحمد لله ما در این رابطه بسیار موفق بودیم، من خودم جلسات قرآن برای خانم ها داشتم. مبارزات ما به صورت مخفیانه و زیر زمینی بود. ولی زمانی رسید که حاج آقا احساس کردند باید مبارزات علنی شود و آن به صورتی بود که وقتی گوشت یخ زده را از استرالیا یا اسرائیل آورده بودند، حاج آقا اعلامیه ای را که از طرف علماء، مثل آیت الله گلپایگانی بود، آوردند. و این اعلامیه را به ویرتین مغازه و کتاب فروشی خودشان زدند. مغازه ایشان جایی بود که میعادگاه جوان ها و مردم

از دوستانش، که البته بسیار قلیل بودند صحبت می‌کردند. اینها تلفن‌های متعددی را در نظر می‌گرفتند و به مغازه دارها می‌گفتند فردا در سراسر ایران اعتصاب است، شما هم باید اعتصاب کنید.

مدتی که در کردستان بودیم، بچه‌ها زبان کردی را یاد می‌گرفتند. برای ما خیلی هم سخت نبود با این که شاه فکر می‌کرد اگر ما را در تبعید نگه

دارد، به خصوص در سقز که اهل سنت بودند و فرقه‌های مختلف به خصوص، مالکی و شافعی و حنبلی، برای ما دشوار خواهد بود.

در آنجا جلسه قرآن برای اهل سنت گذاشتیم، بسیار هم استقبال شد به طوری که دخترها به دور از چشم والدینشان با روسری به جلسه می‌آمدند؛ ساواک به آنان گفته بود اگر دخترهای شما با این‌هایی که تبعید هستند رفت و آمد کنند، ما شما را هم زندانی و دستگیر می‌کنیم.

□ دیدار آشنا: **خب حالا که بحث به این جا رسید بد نیست که سفرتان را به نجف برایمان بگویید.**

○ سال ۵۶ یا ۵۷ بود، حاج آقا، یک سری کارهایی با حضرت امام داشتند. لذا مشرف شدیم نجف. آن موقع دخترم هنوز دیپلم نگرفته بود. من چند سؤال از ایشان داشتم. رفتن به خدمت حضرت امام بسیار مشکل بود؛ چون زیر نظر بودند، هم از سوی سازمان امنیت ایران و هم استخبارات مخصوص خود آنها. در حرم مطهر حضرت امیر (ع) با یکی از شاگردانم بودیم، که ایشان گفت: هر طور هست باید امام را ببینم. البته، حضرت امام تشریف می‌آوردند حرم و می‌نشستند، نیم ساعت قرآن می‌خواندند. کسانی که می‌خواستند ایشان را ببینند همین طور می‌دیدند. کسی نمی‌توانست خیلی با ایشان تماس بگیرد، فقط این که دستشان را ببوسد. این خانم خیلی گریه می‌کرد شما من را ببرید خدمت امام. بهش گفتم: الان شب است. ساعت ۱۱. با توجه به مشکلاتی که هست نمی‌شود برویم. من هنوز سنی نداشتم و خیلی جوان بودم. خانمی کنار ما نشسته بودند، گفتند: کجا

می‌خواهید بروید؟ گفتم:

می‌خواهیم برویم

خدمت امام.

گفت: پسر

من

جهشی خواندند. از این رو، وقتی پدر را تبعید کردند، ایشان کنکور شرکت کرد و در دانشگاه شیراز، که آن زمان دانشگاه پهلوی بود و بهترین دانشگاه ایران، رتبه

ایشان کنکور شرکت کرد و در دانشگاه شیراز، که آن زمان دانشگاه پهلوی بود و بهترین دانشگاه ایران، رتبه چهارم را کسب کرد. ولی به علت تبعید پدر این سنگر بسیار مهم ما در خرم آباد خالی شده بود. به نظر آقا مهدی این کار مهم تر از دانشگاه رفتن ایشان بود.

چهارم را کسب کرد. ولی به علت تبعید پدر این سنگر بسیار مهم ما در خرم آباد خالی شده بود. به نظر آقا مهدی این کار مهم تر از دانشگاه رفتن ایشان بود. ایشان چون مذهبی بودند، کمتر می‌گذاشتند بچه‌های مذهبی تا آنجایی که ممکن بود وارد دانشگاه بشوند. با این حال ایشان «**الاهم فالاهم**» کردند و از دانشگاه انصراف دادند و پشت سر پدرشان ماندند و به ما تلگراف زدند که من انصراف خودم را به دانشگاه اعلام کردم و در مغازه پدر یعنی کتاب فروشی می‌مانم.

زمانی که اعتصاب‌ها و راهپیمایی‌ها شروع شد، ایشان با بعضی

بود. یعنی درست در میدان و مردم آن را می‌خواندند. چون مردم خرم آباد دامن‌دارند و اصلاً دامن‌داری و کشاورزی ویژگی شغلی آنان است. همان روز مردم تمام گوشت‌های یخ زده را که در تریلی‌ها بود، بردند و به رودخانه ریختند و این ضربه بزرگی برای رژیم شاه بود. و همین موجب شد حاج آقا را دستگیر کردند و به زندان بردند. و

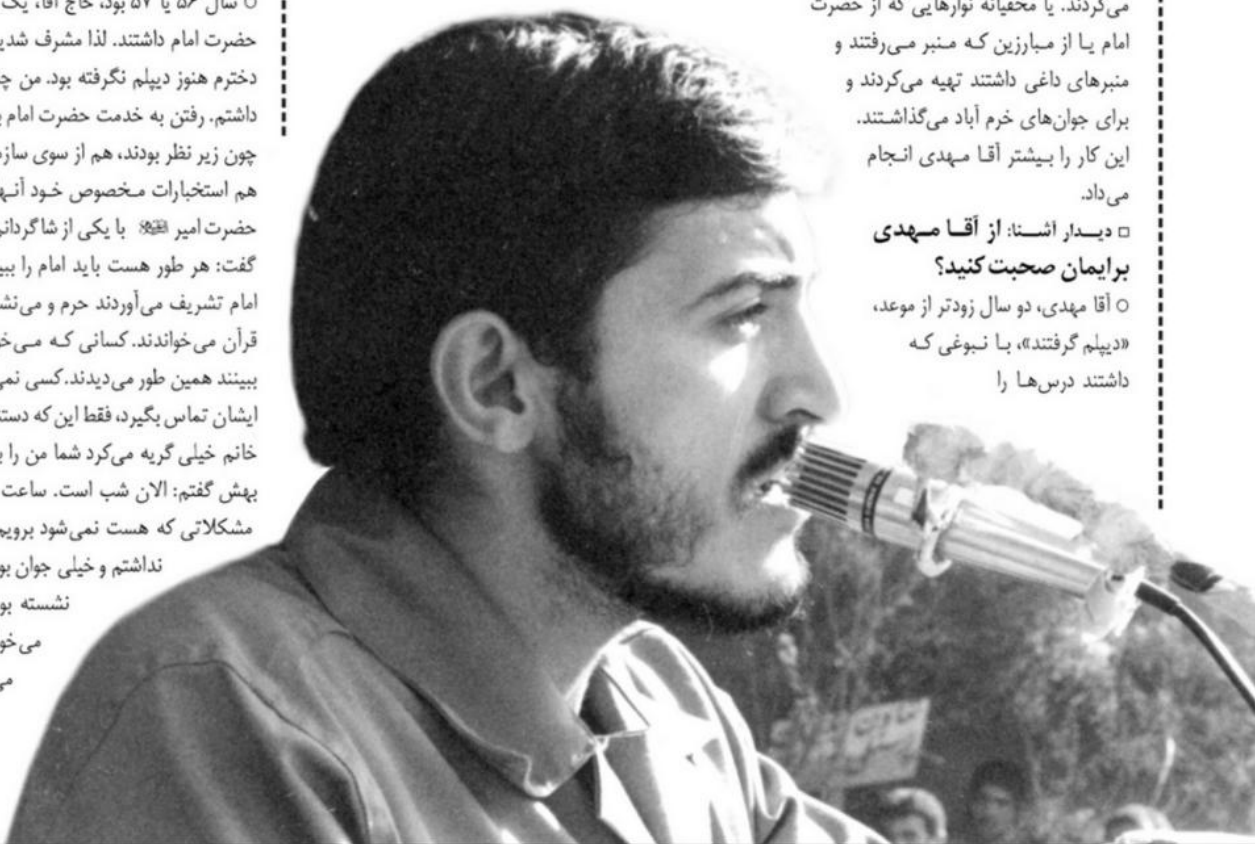
از من هم دل خونی داشتند، چون هنوز مدرکی دستشان نداده بودند که بتوانند دستگیرم کنند. از طرفی اعتقادات مردم هم بود و می‌دانستند که مردم شورش می‌کنند. حاج آقا را تبعید کردند. به ناچار ما را هم تبعید کردند. من به خاطر تحصیلات بچه‌ها ماندم اما نامه‌ای از سوی علماء، که در سقز (کردستان) تبعید بودند، آمد که برای شوهرتان زندان در تبعید درست نکنید، شما هم بچه‌ها را بردارید و بیایید اینجا.

□ دیدار آشنا: **حاج آقا زین الدین چه کارهایی بیشتر انجام می‌دادند؟**

○ حاج آقا هم که فقط کارشان مبارزه بود. یا رساله‌های امام را که در خرم آباد به چاپ می‌رسید، پخش می‌کردند. یا مخفیانه نوارهایی که از حضرت امام یا از مبارزین که منبر می‌رفتند و منبرهای داغی داشتند تهیه می‌کردند و برای جوان‌های خرم آباد می‌گذاشتند. این کار را بیشتر آقا مهدی انجام می‌داد.

□ دیدار آشنا: **از آقا مهدی برایمان صحبت کنید؟**

○ آقا مهدی، دو سال زودتر از موعد، «دیپلم گرفتند»، با نبوغی که داشتند درس‌ها را



عکاس ایشان است او را پیدا می‌کنم تا شما را نزد ایشان ببرم. انگار خدا این خانم را مَلَکی فرستاده بود که ما خدمت ایشان برسیم.

بالاخره ما رفتیم و منزل را پیدا کردیم. در زدیم، حاج احمد آقا، خدا رحمتشان کند در را باز کردند، گفتند: چی کار دارید؟ گفتیم: آمدم آقا را زیارت کنیم. ما از ایران آمديم.

فرمودند: آقا خوابیده‌اند، گفتیم: به هر حال تا اینجا آمديم، هر جور خودشان صلاح می‌دانند. ایشان رفتند منزل و برگشتند. فرمودند: بفرمائید منزل. آقا فرمودند: بیایید داخل. امام را دیدیم که از تخت دارند می‌آیند پایین. واقعاً خوابیده بودند ولی در آن موقعیت ما را رد نکردند. پا شده بودند. لباس پوشیدند. قبا و عبا عمامه گذاشتند. خیلی رسمی. برای ما دو تا زن جوان که حالا معلوم نیست کی هستیم! بسیار عجیب بود، بالاخره تشریف آوردند و به من اشاره کردند بفرمایید.

سؤال هایی که من از ایشان کردم یکی این که، من صرف و نحو را شروع کرده بودم و داشتم کتاب جامع المقدمات را به آخر می‌رساندم، به هر حال مبتدی بودم. خدمت امام گفتم: آقا من مبتدی هستم اما کلاس هایی را هم داور کردم. نمازهای مردم را درست می‌کنم. ارشاد می‌کنم. گاهی احکام برای مردم می‌گویم. اما می‌خواهم ببینم، این کار من واقعاً درسته که حالا من نه شرح لمعه‌ای خواندم و نه دروس دیگر، وارد احکام شدم. فرمودند: جلسات خود را ادامه بدهید. ایشان به من اجازه دادند که جلسه داشته باشم. این خودش یک توفیق الهی برای من بود.

بعد از ایشان اجازه خواستم که دخترم به دانشگاه بروند یا نه؟ گفتم: آیا ایشان به دانشگاه بروند؟ چون الان آماده است. از نظر حجاب در شهری که ما هستیم همه

بی حجاب و کم حجاب هستند، ولی ایشان با پوشیه و چادر مشکلی و حجاب کامل هستند حتی سر کلاس می‌نشیند و از نظر مسائل شرعی آنچه را باید بدانند می‌داند. متشروع هست. اجازه می‌فرماید. فرمودند: نه، چون الان حاکم ظالم است و دانشگاه هم مقصد دارد من اجازه نمی‌دهم.

برای تأکید گفتم: خیلی متشروع است، فرمودند: اگر خودت تضمین می‌کنی که مفسده‌ای نداشته باشد بفرست. ولی وقتی حضرت امام فرمودند، نه! من چه تضمینی می‌توانستم بکنم برای حکومتی که امام

تشخیص داده بودند باید برانداخته شود. بعد از توصیه‌ها ایشان یک کتاب حکومت اسلامی و رساله خودشان را هدیه کردند که از روی حکومت اسلامی تکثیر بشود و در اختیار مردم قرار بگیرد. البته این کتاب‌ها از نظر ساواک آنجا و ساواک ایران ممنوع بود و خارج کردن آنها از مرز بسیار سخت بود.

□ دیدار آشنا: چگونه این کتاب‌ها را به ایران آوردید؟

○ شب آمديم هتل. من این کتاب‌ها را به خانم پیری که



از کاروان ما بودند و گفتم چون ساک ما جا نداره و چیزی زیادی جا نداره و چیزهای زیادی برداشتیم، باشد پیش شما، البته کتاب‌ها را بسته بندی کرده بودم. گفتم، چون ما جوان هستیم. ما را می‌گردند اما ایشان چون پیر زن هستند کاری با او ندارند و اهمیت نمی‌دهند. آن هم قبول کرد. اما خانم‌های دیگری که در اتاقمان بودند، این خانم را وسوسه کردند و گفتند: فهمیدی این خانم چی به شما داد؟ می‌خواستی آن را باز کنی. ایشان هم باز کردند و کتاب‌ها را دیدند و گفتند: زود همین الان برو، پس بده اگر ببینند، شما را می‌گیرند.

پیر زن هم گفت: من نمی‌توانم اینها را بیاورم. باشه پیش خودتان.

آوردیم و به حاج آقا گفتم: حالا چی کار کنیم. الان بد شد. شاید کتاب‌ها پیش خودمان هم بود، نمی‌دیدند اما حالا دیگه پرملا شده است و همه می‌فهمند. در اینجا حضرت علی (ع) به داد ما رسید. کتاب‌ها را برداشتیم رفتیم حرم و لا به لای قرآن‌ها گذاشتیم و آمديم تا این که روزی که می‌خواستیم برویم. آمديم رفتیم حرم. حاج آقا رفتند سراغ کتاب‌ها دیدند سر جای خودش هست.

برداشتند و آوردند گذاشتیم توی ساک‌ها آیه «وَجعلنا» خواندیم. به هر حال، خیلی راز و نیاز کردیم که اینها را نبینند خلاصه گشتند، ندیدند و نگرفتند. ما اینها را وارد ایران کردیم و بحمدلله استفاده شد.

□ دیدار آشنا: کی به قم بازگشتید؟

○ بعد از آن مجدداً رفتیم به سقز در کردستان به کار تبلیغ ادامه دادیم تا سرانجام باز مهاجرت کردیم و آمديم قم و از سال اولی که هنوز انقلاب پیروز نشده بود، آمديم قم و تا حالا در اینجا هستیم. بچه‌ها کارهایی می‌کردند. اعلامیه پخش می‌کردند.

گاردی‌هایی که می‌آمدند اطراف حرم و مردم را متفرق می‌کردند و می‌زدند و می‌گرفتند. ما شنیدیم که بعضی از آنها یهودی بودند. یعنی از اسرائیل آمده بودند. یکبار مجید آقا را هم گرفتند. هنوز انقلاب پیروز نشده بود.

یکی دو کارتن را آقا مهدی قرار بود ببرد تهران، می‌خواست سوار ماشین بشود حاج آقا گفتند: می‌ترسم این بچه را بگیرند.

حاج آقا گفتند: خودم را بگیرند بهتر

از این که این بچه را بگیرند. خودشان رفتند و اتفاقاً وسط راه ایشان را گرفتند به خاطر همین اعلامیه‌ها و چیزهایی که دستشان بود ایشان را زندان کردند.

وقتی ایشان را گرفتند فهمیدیم که دیگه نباید اینها را نگه داریم. من، دخترها، آقا مجید، آقا مهدی این‌ها را پخش می‌کردیم. بدون این که فکر کنیم کجا داریم می‌ریزیم. به کی می‌دهیم. هیچی برای خودمان باقی نماند که حالا اثری باشد. الحمدلله انقلاب پیروز شد.

ادامه دارد...